

جزوه های شعر







شماره ی اول جزوه ی شعر مورد استقبال دوستانمان قرار گرفت  
و همتی بدرقه ی راه شد تا شماره ی دوم را بهتر - چه از  
لحاظ محتوی و چه از لحاظ فرم - تقدیمشان کنیم \* نوشتیم  
هوای امروز را به بوته ی آزمایش فردا فرستادن \* و دل خوا -  
ستن های مشکوک را بجایه ی قضاوت های سیگار بدست -  
مطنطن در نی آوردن \* مثل صمیمیت روستائی در محاکمه ی  
بازار است \*

در یغمان آمد از گلستانها که هست \* خرمی هدیه ی احباب  
نیآورد \* که بوی گل چنانمان مست نکرده بود و گل های خانگی  
را هم گرامی می شمردیم : در این جزوه بخشی می افزائیم  
و اختصاص میدهیم به شعر دنیا - چه روزهای پیش و چه  
امروزه روز - و قولمان باشما این است که تکه پاره های مزخرف  
فلان فرنگی را بجای شعر قالبتان نکنیم \* امید است جزوه  
های آینده بخشهای بیشتری را شامل شود با حرفهائی  
در باره ی شعر - و نه این که صفحه را سیاه کنی که فلان  
کس را هوای تاریخ ادبیات است -  
به سلام شما می آئیم و خاطره را بنکته نیرترین روزهای -  
آینده میدهیم \*

ثانیه  
دقیقه  
ساعت  
در آسایشگاه کلمات

همانگونه که می چهره ی دریائی  
مذهبی توهارا می شنیدم  
ویادگارهای سکوت را می شستم  
درختان ایمان  
دریاها ، مذاهب ، صداها ، نامهای  
( گل ومیلاد پروانه هارا  
در زوی پوست ساکت وینایم حک کردند .  
ثانیه  
دقیقه  
ساعت

جامه های خلیج مه را آفتاب می کردند  
مه های نوب شد ،  
ثانیه ها ، دقیقه ها ، ساعت هارا مرطوب میکرد  
من در خلیج خشک حقیقت بیداری  
ثانیه ها ، دقیقه ها ، و ساعت های مرطوب را  
بر فراز تن خود و خدایان پنهان آشفته ی کلمات نیاموخته  
پرواز می دادم .



من فرصت داشتم که بخانه بازگردم  
تامه را از روی کلمات بردارم  
مه که از روی کلمات بروی درخت انار می رفت \*  
نه گفتم آری و نه گفتم نه \* شاید می توانستم بگویم: آری، نه  
در میان این آری و نه  
فاصله

ایمان بود

در این فاصله ی میان آری و نه درخت می روئید  
درخت شهرستانی

زن روستا

خورشید دهاتی

بادست های ساعتی و شبانه ی خود

آب را بروی صبح ریختند

درخت از میان آری و نه بیرون آمد و روبروی صبح نشست  
درخت

ایمان شد

و این ایمان خصوصی ترین گیاه خانگی گشت

درخت های خصوصی در عمومی ترین ایمانها خشک شدند  
درختان ایمان

فقط در میلا د پیامبران گل دادند

روزگل ، تعطیل بود

پروانه ها بروی این تعطیل نشستند

۳

پروانه هاما شناختند

بروی پوست بینا و ساکت مه پرواز آمدند

پروانه ها در دوشنبه

دو ساعت مانده بصبح

از روی پوستم گذشتند

بروی ثانیه آمدند و پوستم خانه بود

من در خانه نبودم

پوستم را با خود بازار می بردم

پروانه ما با ثانیه ها بنا می ساختند

سنگهای بنا را که بیداری و خواب بود

چشمانی حامل بود که رنگ آبی را در شهرستان کودکی من

گم کرده بود

من و ثانیه و پوست خود و پروانه ها را می شنیدم

خلیج های فرصت در من

سینه های عرفان عظیم آب را خالکوبی کردند

۴

می از عکس انسان تیرباران شده می شنیدم

که آنقدر وقت نیست

تا گل را دلداری دهم

در یک ثانیه برای خورشید لباس عروس دوختم

در یک ثانیه آسمان آبی را بروی تختخواب خواباندم

فرصت نبود در زخم خلیج های پوستم گلهای مذهبی را

( بکارم )

یک ثانیه فرصت بود برای نگهبانی لحظه ی خوشبخت

که در میان گل ختمی و خورشید بانفس دآوری می کرد

دو ثانیه فرصت بود که پرتقالهای عمیق را با خورشید در لیوان

( بریزیم و بهم پیامیزیم )

یک ثانیه فرصت بود که برای ملاقات رنگ اخرا می که نامزد

( رنگ آبی بود )

۳۶۵ فرسخ را ببیمائیم

یک یاد و ثانیه فرصت است که آسمان نشسته در انگشتان ژرف چمن

( امروز را وسعت دهیم )

در بام این آسمان کسی خفته است

که خدانیست

یک ثانیه فرصت است که بدویم و در انتهای میدان

دستهای تابستانیمان را بخورشید

( بزنییم )

آنقدر فرصت نیست که سایه ی نخستین شنبه ی کودک ی را

در روی دیوار حسود نیمروز ترجمه کنیم

یک ثانیه فرصت است که من ،

پروانه ها

گلهای ختمی تهی از عشقهای

( روزهای زمین آگاه آزاد شده

( از جمعیتهای همگانی

در ترجیح جمعه بایستیم )

گلوله های مهاجر از بدن عکس انسان تیرباران شده

دقیقه ها ، ثانیه ها را از توری می گذرانند

در قرنطینه ی تور

دقیقه ها ، ثانیه ها

بالباس شخصی و گلهای دیوانه برسینه ایستاده اند

از قرنطینه ی تور که بگذرند



لباس و گلهای دیوانه را بجای می گذارند  
گل‌های دیوانه در قرنطینه هشیار می شوند  
اما در این مرز قرنطینه که صبح قدم می زند  
گل‌های دیوانه اجازه ی ورود ندارند  
اگرچه شفایشان در این مرز قرنطینه است  
در هم‌جا می مانند و فرصتی نیست که بیاندیشند  
آیا دیوانه هستند یا هشیار؟  
دقیقه ها و ثانیه های تهی از گل‌های دیوانه  
به این مرز قرنطینه وارد می شوند  
لباس سرپاژهای آخرین پرسش را برتن می کنند  
و قلب‌های عرق ریزشان  
روزنامه های مانده ی شهرستانی را ورق می زند

۶

دقیقه ها به تنهایی دیدند

عرق کردند

صفحه ها، شیشه های ساعتها مرطوب شدند

مردمان در زیر سقفها به نبال بوته های باران می‌گشتند

ثانیه ها جامه های خود را برای دقیقه ها هدیه آوردند

اما دقیقه ها از ساعت هراس داشتند

و از بیماری اعداد و یخیم جان سپردند

جامه های ثانیه برکنار جنازه های دقیقه مانده بود

ساعت ها رسیدند

جامه ها را برتن کردند

و بدیدار صبح مه آلود کلمات رفتند

آنقدر فرصت نیست که سایه ی آسایشگاه گل‌های آفتابگردان را  
( که بروی آسمان پهن شده است هجاکنیم

به کلمات رهسپار داریم

که این سایه

سایه ی آوازخوانی است که اکنون خانه و آواز خود را گم کرده  
( است )

ثانیه ها با طنز باو کلیدی داده اند

که فقط شب را می گشاید

ثانیه ها باشب

درواپسین شب و دقیقه

این کلید را با عطرهای دیوانه صیقل می دهند

خورشید در صبحگاه این کلید را مذا ب می کند

مرد ، زوب ثانیه ، شب ، و آواز را در خلیج چشم خود می بیند

و خود را به بهار می فرستد

به بهاری رهسپار است که بهاری کامل نیست

زیرا در این بهار ، درخت انار با فراموشی فصل نخستین آفتاب

گل داد

میوه داد

درختان خرافاتی او را تیرباران کردند

مرد گلوله ها را از تن انارها بیرون می آورد

گلوله ها طعم همه ی میوه ها را دارند

که طعم انار در میان آنها جزیره ی فروتنی است ♦



من بخانه بودم  
 مه از روی همه ی کلمات رفته بود  
 تنها کلمات آواز، مرد، و انار  
 مه آلود بودند •

احمد رضا احمدی

آواز برای گل‌های همیشه بهار

در بیکرانگی اخرائی

آوازی لبک هارا

گل‌های همیشه بهار

از یاد نمی برند

شاید

د میدان نفسی

در استوانه های غمگین

رسیدن بهاری را

ناباورانه

مکرر کند

۲

برای جاری گریانی

کز آغوشی باغوشی دیگر

پرمی گیرد

سبکی موج دریا

انکار بازگشت نیلوفران خواهد بود

۳

اگر هوای گریستن داری

با من



در این بهار

بیدرقه ی نیلوفران بیا

بهرام اردبیل

(۱۰)

بخاطر موسمی که نمی توانم به شعر بیافزایم

به - مسعود کیمیائی

در مرگ موسمی که هیچ گاه نخواهم توانست به شعر بیافزایم ،  
به گوی آوازخوان

تو چندان آسمان می بری  
که من از تو می خواهم شانه ی خود را باران کنی \*

اگر مهتاب

سوت سوتک گزمه را بگردن شوکها می آویزد ،  
اگر عابرحق دارد در وجود اشک برگونه ی هر آن که چتر باز نکرده  
( شک کند )

من بر خوان مفرغی شام ، با هفت برادران فلك و مسعود کیمیا ،  
باران را تا غروب کبوترانی که

کشیدگی ی تن هاشان عاشقانه ست

می گذاریم

تا خورشید های رسیدن برادر چشمان تود روکنیم \*

در موسمی که هیچ گاه نخواهم توانست به شعر بیافزایم ،



چندان آراز خوانده ام

که قلبم را با تمام دیوارها سپید کرده اند \*

چشمان آواز خوان

که یکن ماد و یکی سواری زخمی ست \*

هر دو با هم

به آخراین فصل میرسند

تا خواب رگبار را

- که در آن ، وحشت

با صدای طبل ، تخمیری شد -

به بیداری جنگل دهند

و هجاهای مکرر قهقهه ام را

-- که خود عبور سریعشان

از کنار ردیفی درخت بود

هر کدام

استطوره بین کنند

که جاودانه

مرگ فصل را انکار کند \*

۳

من اینک شب را به شعر من افزایم

که بدون چراغها

جمله بی بی نقطه ست \*

و با گشایش نخستین نال

با سه شاه دگر هجوم من آم

همچنان که خاج خویش را بر پشت

حمل می کنم

ای نوازنده ی تار صوتی قوها!

چمدانی که از دریا

به دریا

می بندی

در وقت مرگ

از خورشید ورم خواهد کرد \*

۴

من اینک آب را به شعر می افزایم

که یتیم خانه ها

سواد شقایق سرراهی را

با آن آغاز کنند \*

گرچه آبی خون را

کلاغی بر سر شیروانی می گذارد \*

—  
که باماه فکر می کند

و سرخگلها را

نقصی اصیل می داند؟

که هفت نعره نظامی را تشریح می کند؟

مرض ما را

تا چقدر رگران خریده اند

که بی تازیانه

ستم را بخانه می آوریم؟

که در اوج کبوترانی که

کشیدگی ی تن هاشان عاشقانه ست \* بد رود میگوید



وسه زبان گنجشک را

درزمینه ی بن گنجشکی خود

رها می کند؟

که باظرافت خسته

درشام عظیمه رنځین کمانداران عتیق

آوازی خواند

تا ماه دو بهاله را درچشمان همسرت خواب کند؟  
ای شوهر!

ظهر خجسته ی مچ های من!

چندان تنگ خفته آید که نیمی از خواب راتومی بینی ونیمی را او  
وجمله ی عبرانیان

از میان شما می گذرند

بی آن که خیس شوند.

آه! چه گرسنه یی

که اگر نویسم : تو

شعر را به شعرا فزوده ام.

در ۷ و ۲۵ دقیقه

که بلندتر از سقف

تبلور چهل عقیده ی کم بودم

که تواز اعماق

مشتی همه را در آن می افشاندی

چیزی به معشر کبری مانده بود.

من برق نرمیدیم را از نوک نیزه های سپاه می گرفتم

که صف بسته در کنار سزهای محقر خاتم  
و عشق کبود ما  
منظومه های کهن می شدند \*

اگر کوس بود و سری  
که نگین خون می شد  
خواب مرصع ثورا می دیدم  
که ۱۲ هفته ی کبود را به ارا به ی خود می بند ی  
و خود موسمی می گرد ی  
که هیچ گاه نمی توانم به شعر بیافزایم \*

—  
در ۷ و ۲۵ دقیقه

چیزی به هیچکس

به محشر کبری

نمانده بود \*

اما شاید

شماره ی حق حق می کرد ی

که شاید

هر برگ که می افتد

حق باشد \*

و آبی ی مایل به درد چشمانت را

من می شناختم \*

—  
در ۷ و

۲۵ دقیقه ی دریایی \*

دشنه یی متروک را فرو بردم

و خدا جیب کشید

خم شد

تاج یاسش از سر افتاد \*

۶

به کجا رسیده بودیم که زمان را بر مثال اسطوره‌یی می نگریستیم؟  
از کف شعر

که جزر کامل چشمان توست \*

گل‌های ابدی اتاقیا \* بهار را اعتراف می کنند \*

آن جا که عطش

شاخستر از شاخک‌های عظمتی ست حشره وار

که سرگردانیم را در تیزترین واحد زمان

میزان می کند

و مقربه را بروی انفجار زرد گل‌های ساعتی میکشد \*

آن جا که تفنگ یاغیان

در پیچ و خم جنگل

می تواند برق زند \*

پیشانی تو

مقدار روشنی ست \*

۷

ای نکته‌های مخطط

که بد نقشه‌ی خونم

شبه جزیره می شوید!

به این مهتاب

که به اندازه‌ی پرده‌ی خنق

کوچک شده ست

(۱۶)



بیگانه نیست \*

می دانم طیاره یی میان جنگل سقوط کرده ست  
و پرنده گان زنده

از دریاچه های خرد شده اش

بدرون می روند \*

چه شب خاموشی

که زیباترین آوازه ها

همه با سَم نهد پیچ از آن می گذرند \*

۸

عطارهای حاشیه ی سرما

که عامیانه

بر ازلیت پیشانیم در تذکره های

( پوست خورشید و آهو

تکیه می دادند \*

رسوایی مرگبار طلا و شهادت را در چشم انداز داشتند \*

تو در پنجره ها چه می دیدی

که برایت دل داری بی نداشتم ؟

چراغ ، تگرگ می شد و شقیقه هایت

نیم شب را اعلام می کرد \*

سربازان ورق که خاج و دل خود را در درشکه های عازم باران

( نهاده بودند ،

ماه سرخ را بر ماه سیاه می گرداندند

تاد قایق دریائی چهره ی قایل را

در چشمان تو

آرد کنند \*

یاخته های زره پوش جنون

حصارها را هلله کنان

بسمت ماه می کشید \*

ساز در دست تو \* چند چندان می شد \*

۹

خوب من !

های \*

خوب من !

باور کن چراغهای خیابان همه روشن بود

اگرچه با ارتعاش شرابه ی الکل \* آب و مست می سوختم \*

سرعت

جنونی دیرتر از برگواری دستانت را

در ماه می پخت

تا همچنان که ترکه ز اندام ساقی \* در نور سرگیجه ی ما می شکست \*

مہتاب \* یکباره خنجرها را زبانه ی خورشید کند \*

می توانستم ببینم

یک شیر تازه را

پیش پاهایم

کشته ام

ودود از شب بوهایش می پیچد

وجدای شود \*

تمام شهر

پیش روی من بود

متروک تر از آوازی که به شب می سپردم

و خبر انتشار هیچ دستی

کشوهای فریاد را

بیرون نکشیده بود \*

۱۰

چراغ را آنقدر پائین می کشم

که مه ، کف کند ،

خشره ی آبی

از ساقه ی ظریف لغت

آرام فروخزد ،

و تو بتوانی با دو میل نقره ، بال فرشتگان دوزخ را ببافی ،

غروب ،

سال خورشید ی را

از روی آفتابگردان ها

برمی دارد ،

از دهانه ی شیپور ملا حان

که خنجر را فدای خورشید می کنند

تا بر خون خویش

خونریزی را

خالکوبی کنند ،



اندوه پری های ساحل سالامین ، آتشفشان می شود ؛  
و این خدای اقلیمیاست

در پلکهای بنفش قاپیل

• توت می تکاند •

x x x

تو، در قالبِ زمان

مسخ گشته یی

آنچنان که

مرا

بمیرانی !

بیژن الهی

بتماشای جماعت تو مرا بردی تو  
من نمی خواستم این رفتن را  
تو مرا بردی تو \* \* \*

تو مرا بردی تو:  
در میان سیلاب  
در میان موج  
در میان گرداب  
و چه درگیری

باموج

باگرداب

دوست تو داشتم برگشتن را  
هر دو دستان من

— این پاهای آبی —

بتقلا رفتند

تاوج

تاوج تقلا رفتند

چه تقلا و چه درگیری  
من نمی خواستم این رفتن را  
میرفتم ، میرفتم ، میرفتم  
چه تقلا و چه درگیری  
هر دو دستان من

از اوج تقلا ماندند

میرفتم ، میرفتم ، میرفتم  
سروپا میرفتم  
و چه تسلیمی و تسلیمی  
سروپا میرفتم  
و چه از جان سیری \*\*\*

—  
تا جماعت تو مرا بردی تو  
من نمی خواستم این رفتن را  
تا جماعت را  
با جماعت را  
تو مرا بردی تو \*\*\*

—  
تو  
—  
تفلا را دیدی

— درگیری را

وتو

— تسلیمی

— تو —

— از جان سیری را \*\*\*

و طلوع کردی  
بشفاعت تو طلوع کردی  
و خواهی نشوی رسوا  
نروی با موج  
— با سیلاب  
— با گرداب \*\*\*\*

—  
سیلاب مرا می برد



گرداب مرا می خورد  
من نمی خواستم این رفتن را  
میرفتم ، میرفتم ، میرفتم  
دوست تر داشتم برگشتن را  
میرفتم ، میرفتم ، میرفتم  
دوست تر داشتم ماندن را  
لا اقل برپا

— برجا ماندن را

تو شفاعت کردی :

» خواهی نشوی رسوا

نروی با موج

— با سیلاب

— با گرداب ...»

تو شفاعت کردی

تو مرا هم رنگ جماعت کردی ...»

—

و چه رسوائی

و چه رسوائی

من نمی خواستم این رفتن را

تو مرا بردی تو ...»

منصور اوجی

اسفند ۴۴ شیراز

بهار در پنجره است  
و سبزی آن در چشم من  
چونان پرنده ای که نمی خواهد پرواز کند  
یا نمی تواند  
شکوه پایان گرفته است  
و چه بهتر  
که می توانیم در بی شکوهی  
آسانتر بنگریم  
و بیاندیشیم  
که چیز نیست  
آنچنان که من می اندیشم \*

—  
در این زمان که بی دردی دلها را انباشته  
و راحتی و لختی  
چون بیمار ستوه آور است  
دردی در جانم می خلد  
بی شکوه و بی سبزی \* \* \*

—  
بهار در پنجره است  
و آرزوی ستوه آور در من  
برای پروازی تا سرزمین یک دوستی \*

—  
میهن بهرامی

به مجتبی مهدوی برادر

احساس میکنم

توی ستون « مجالس ترحیم » و « تسلیت »

دردی نهفته

( نیست )

توی « صفحه ی حوادث » غم نیست

— شاید که زندگیست —

غم « توی جدول است

غم « با مداد من در خانه های سفید جدول

ترصیع می شود

در « شاعر شهیر فرانسه در قرن نوزدهم »

بیکاری است

رنج است

زندگی است

غم « با نگاه من روی عکسهای « جنگ ویتنام »

ویراژ می رود

غم « با من روی مبل می نشیند

سیگار میکشد

غم ناله میکند

غم آه میکشد

توی پیاده روی خیابان

غم « سوت میزند

—

غم « پشت میزها

در شیشه های زورق پوش مهردار  
در لیوان من سرازیر می شود  
شاید :

هر دو بیگ و کالاییم»

• پین غصه است •

م • بهنود

---

اسفند ۴۴



چشمهای تو

میلا د دیگری ست

که خاکهای مرده را توان روئیدن میدهد  
پرنده ایست که

بهار را

بکوچه های منجمد زمستان

میرساند

چشمهای تو - نسیمی ست که

موجهای گریزان را

باشط آشتی میدهد

صدفهارا - از ساحل -

بدریا باز میگردد اند

و نخسبی عقیم را

آبستن میکند

چشمهای تو - پیوندیست که

بازوان خسته را

از توانی دوباره سرشار میکند

زمزه ایست که

خوشه های گندم را پریار میکند

چشمهای تو - میلا د دیگری ست

که لحظه های سترون مرا

باتو پیوند میدهد

زمزه ایست که

تاریکی را بانور میآید

واژه ایست که

مهریانی را تفسیر میکند

سرود یست که

خواب طلائع آینه را

تعبیر میکند

انجام زودرسی ست که

زیستن را - بی تو - تکفیر میکند

چشمهای تو - رهگذریست که

عشق را در کوچه های شهر

فریاد میکند

افسونیست که

قلب مرا از درد

آزاد میکند

اینک مرا

هوای بازگشتی دیگر است

بدیاری که آغازم در آن بود

- به تد اوم لحظه ها -

بدیار چشمهای تو

مهدی تقوی

۴۰/۱/۲۰

شب آمده است

تا التفات خانه ام

تا سفره ای که از تو خالی ست \*

—

سبک ترین ستاره ی این شب

چشم توست

که شب را می درد \*

—

در آن ارتفاع

که صدا آسمان را

چون دود سیگار من

می آشفست

و گیسوی نو

چون قندیل ها

آویخته تراز شب

سیاه تر از تاریکی

افشان بود

در آن ارتفاع

که رقصی دلکش

بر میزها زبانه می کشید

و امواج صدا

مارا با خود می برد \*

در آن ارتفاع

تمام هستی

- چوبی برد هان پرنده ای -

می گریخت \*

وحشی تر از شب بودی

سرشار تر از الکلا \*

تابستان در بهار نفوذ کرده بود

حرکت فصل را میشد بر صورت حس کرد

پیراهن شب بر تن تومی لرزید

وفصل چشمانت را می آنباشت \*

خاطره و امید

در تلاقی فصول نامنظم سال ایستاده بود

و رفتار مشوش درخت

خاطره را از امید می سترد \*

ما در آن ارتفاع

شب را به شیشه می کردیم

شب را که روح فصل بود

شب را

که هزارها بود و می گذشت

شب را که با تمام وحدت خود

رنگهای آشفته را فرومی خورد \*

توبرمی خاستی

و ستاره ها در موی ریخته ات فرومی رفت \*



در کنار ما

فصل های میوه

برف

باران

ویاد

نشسته بود

باران با من بود

و میوه با تو

و چون برق برمی خاستی

مرا با باد و برف و باران بجای می نهادی \*

می نشستی و ماه را از سینه می کندی

و خواب خفتن انگشتانت را می دیدی \*

خطوط مشوش گلوی تو را می شمردم

دندانهایت را بخاطر می سپردم :

پرندگان که

خاموش تر از برف

در الکل شستشو می دادی \*

الف - ن \* پیام

۴۰/۱/۲۸

درا بر

شوق باریدن

دردانه

شوق روئیدن

و در شکوفه

دلهره ی ریختن

+ + +

در شهر :

برچهره ها

نقاب لبخند

بر شیشه ی منازه ها

حراج

و قانده های صفت کشیده

- باخود های آهن برسر -

در انتظار کلهای همنوعی

بهار

در گلروشی ها زندانی

و مشتریها

- با پول خردشان برکف -

در انتظار ♦♦♦

در انتظار پیک شاخه

از بهار زندانی ♦

در روستا :

میعاد خاك و باران

میعاد برگ و رنگ

آواز آفتاب

و پاسخ هزار جوانه ♦

جشن و سرود کندوها

و وصلت شقایق و زنبور ♦

پیمان خیش و خاك

با آفتاب سالم

— تا جای سرب دانه بروید —

—

بوی بهار

بوی هزار عطر بی نام

بوی هرنگ ( ۱ ) و پیونجه

و جنگ گاوهای مست ♦ ♦ ♦

—

آواز دختران عاشق

در کشتزار

آواز مردان

— حماسه های دست و داس —

هنگام سبزه چینی

در کوهسار ♦ ♦ ♦

+ +

اینک تو

ای نه روستایی و نه شهری !

گم کرده فصل!

در چشم تو

بهار چه فدا می ست؟

غفار حسینی

تهران ۲۹/۱۲/۴۴

(۱)

«هَرَنگ» مخفف «هَرَنگُل»  
گیاهی است که برای تغذیه ی گاوها می کارند و مانند  
یونجه کمی آنها را مست می کند \*



شب را به صحبتی

من

در سطح کوچکی

خلوت کردم

سطحی عزیز و پهنای را

وقتی

به صحبت تونشستم

لحن تو تخت آسایش شد

صبح دهان تو

این حجره ی فراغت من

انسان سالیان را تا کوچه های تاول برد \*

دیدم صدای تو

ظهر همه صداهاست \*

انسان رفته ی «روباد» را \*

چندانکه سالیان

از کوچه های تاول باز آورد

گفتم صدای آد می

ظهر همه صداهاست \*

و ظهر زحمت

- زوین ظهر -

از طول دره های ...  
- گوی باد ۱۵ -

• گریخت

- در کوچه های انسانه + اینک !

پلکی به خواب می رود

پائی برهنه + تاو، را

- سرشار عطر -

• می شکند

طفلی که پرورش بود

- آنجا + در آن عزیز پسناور -

طفلی که ناگهانی بود

از اسکناس عیدی + کشتی

• می سیازد

• که بارش از اعداد است

- از سطح کوچک تو

از اندکی که مردمک توست

از تنگه های دور

• می آیم

از باد بانهای بی باد

کز پلک تو

ترحم بند را

• فریاد کرده اند

من از مسافت رنگ

من از بلاغت نور

• می آیم

در باد منجمد \* در خلوت فلق  
افتاده سهمناک ترین قتل عام ها \*

آیا کدام شب \* شب رستاخیز  
بر مردگان اشرف آدم گذشت ؟  
آیا کدام شب \* شب طاعونی  
از روزه های آدمیان در دبار گشت ؟  
من می شنیدم  
از روزن غمآورد روازه ای نژند  
آوای کوس بود و دم بیقرار باد \*

در خانه های بردگان

پیسوزها به خاموشی میرفت  
آنجا تشنج سكرات و شكست بود  
در كوچه های راسته

خونديده و پليد  
شكل سياه شورش می چرخيد \*  
وز آنسوی حصارها

در جلگه ی کبود  
آواز بیکرانه ی دشمن بود \*\*\*

«اکنون زمان فیصله در کار است  
ای جاودان ستمگر روئین تن !»

قهر زمین نشسته به هنگامه  
و عدل آسمان در خورشید

آری زمانه ی خفقان بود و خصمگیر  
و باد کافرانه ی خلفت  
بر هفت آستانه ی دروازه های شهر  
رقصی پلید داشت بر اجساد شاعران  
در طبل رعد و سنج باران

وینت خطا ، مصنف کوچک !  
کز خامه ی شکسته رقم بی زنی  
بر این صحاف گرد گرفته  
بر این کتاب زنده ، کتاب بزرگ من  
تصنیع بی مدار خیالت را  
بر بیکرانه گستره ی دریا ♦♦♦

( از شعر: زگبارها )

م + ع + سپانلو

---



به تماشا سوگند

وبه آغاز کلام

وبه پرواز کبوتر از ذهن

واژه یی در قفس است

حرفهایم ، مثل یک تکه چمن روشن بود  
من بانان گفتم :

آفتاب لب درگاه شماست  
که اگر در بگشائید برفتار شما می تابد

وبانان گفتم :

سنگ آرایش کوهستان نیست

همچنانیکه فلز ، زیوری نیست باندام کلنگ

در کف دست زمین گوهر ناپیدائی ست

که رسولان همه از تابش آن خیره شدند

پس گوهر باشید

جای مردان سیاست بنشانید درخت ، تا هوا تازه شود

لحظه هارا بچراگاه رسالت ببرید

+  
به خدا ایمان آرید  
به خدائی که بما بیلچہ داد، تا بکاریم نہال آلو  
صندلی داد کہ رویش بنشینیم و بہ آواز قمر گوش دہیم  
به خدائی کہ سماور را، از دم تالب ایوان آورد  
و بہ پیچک فرمید : زردہ را زیبا کن

+  
و من آنرا را، بہ صدای قدم پیک بشارت دادم  
و بہ نزدیکی روز، و بہ انزایش رنگ  
به طنین گل سرخ، بشت پرچین سختمہای درشت

+  
و بانان گفتم :  
ہرکہ در حافظہ ی خوب ببیند باغی  
صورتش در روزش بیشہ ی شور ابدی خواهد ماند  
ہرکہ با مرغ ہوا دوست شود  
خوابس آرام ترین خواب، جہان خواهد بود  
آنکہ نور از سرانگشت زمان بردارد  
می گشاید گرہ ی پنجرہ ہارا با آہ

+  
زیر بیدی بودیم  
برگی از شاخہ ی بالای سرم چیدم، گفتم :  
چشم را باز کنید، آیتی بہتر از این می خواهید ؟  
می شنیدم کہ بہم می گفتند :

- برگ معمراں بید، مثل نمونوس فروزان شدہ بود

— مثل يك شعله ی وهم  
— گل جادوست ، نجینیدش زود  
— سحر می داند ، سحر

+

سر هر کوه رسولی دیدند

ابر انکار بدوش آوردند

باد را نازل کردیم

تا کلاه از سرشان بردارد

خانه هاشان پُر داودی برد

چشمشان را بستیم

دستشان را نرسانیم بسر شاخه ی هوش

جیبشان را پر عادت کردیم

خوابشان را بعد ای سفر آینه ها آشفتم

سهراب سپهری

---

زنی با گوشواره ی گیلان

---

با گل بیخ  
در پنجره ی زمستان به بهار می نگرم  
هیچکس

باور نمی کند

که ایمان فتح تاریخ را  
با یاق، واژه ی دروغ  
در هم شکسته ام \*

+ + +

آیا بخاطر داری؟

یهوی من!

در تولد خاله

زنی با گوشواره ی گیلان

در سماعه ی شهوت

عشق را

به گل سرخ آموخت

و بی یاد داد

که همیشه بتو دروغ بگویم \*

+ + +

برای اتهام من

خطابه ی عیسی را

بخوان

که درود گری با خدا

برابر شد

و مریم

پیرهن بی گناهی

• پوششید

+ + +

بمن نزدیک نشو

من پراز غسل اعتقادم

زنبورهای شهد حرف من

تورا بطعنه

• نیش خواهد زد

+ + +

عصایت را بردار

پا بپای من بیا

که دروادی الوهیت

کلاهی حصیری و چارقی چرمی

• برای اصحاب بیابیم

مصطفی صدیق



هر منحنی

آهنگی بود

زیباتراز

برنامه ی جمعه ی رادیوایران

وغمگین تر از

صبح شنبه ی پسر دبستان

ورهاراز

دست عاشق، فاحشه ی نخستین روز

و ساده تر از

تماشای برگ بهار باران عصر

و نیمتنه های سرخ

دامنهای مشکی ی عاشق

سلامهای دیگر تا کد امین بکارت

(دروغ سلام

هر آهنگ

دایره ای بود

وسیع تر از دایره ی چوبی ظهر پنجشنبه

خیس تر از غیبت پدر اول برنج

بی تفاوت تر از خاکستر آندوه سالها

مست تر از

ساعت فراموشی ی سرشار شعر

هر آهنگ

زندگی ی عادی تری بود

مثل سیگار مغازه ی دست عابد رویش

مثل کافه ی شعرای غریبه ی مفتخر

مثل خواب زنی

در خاکستری ی رویا

مثل قبر مجنون

در تقویم آجروی مرخصی ی يك سرباز

مثل شعری

لیلی ی بخار نفس « نظامی »

=====

هر شعر

دایره بی بود

بی نهایت

دیدنی

مجهول رنگ

هر « تو »

دایره بی بود

و من

شعاع ثابت نکشیده

از پیش گفته

نبوده

با همیشه ها

بوده

هر « من »

دایره بی بود

هرجائی

گیج

محدود

ای توازن

همیشه تر

شاید شعرتر

و در آیره و تر

کلامی فقط عبور آنروزها !

معصومیت محدود !

سلام !

شاهرخ صفائی

مجهول تراز قامت ابهام معجزه بی

رویا را

شنلی هفت رنگ کردم

و در شبی شعله و راز تاریکی

رهگذری کنجکاو گشتم

در زمانی که

جسد آفتاب را

در پیش پای خود

افتاده می دیدم

—

ای مطلق بازیافته

که دوزخی از ابهام برافروخته بی

و چو

وسواسی کهنه تراز اندیشه

در آرامشی مبهم

واژگونه گشته ای

مرا آن توانائی هست

که تورا

همچون پیامبری بی امت ستاینده ای باشم

(۱۳)

علی قلیچ خانی

دور از هم

بخار خوابها مان، بهم پیچید، خود را گم کرد، و برهم گسترده  
( شد )

وروزی بالنشان محراب شب پرستان شد  
و خاک بسترشان سایه ی خورشید

—  
میان ما قطره های خورشید  
و میان ما جوانه های بی پایانی  
بی کرانی ها و تپش هاست

مرا رویاندی  
و خاک ترت را بر شیشه های تاریکم ریختی  
اینک درختان با ررمی شوند. تا زایشی بیانجامد

به رگهای تاریکم دیدی و هستی ات را به ریشه های خوابم  
( پیچاندی )

و خورشید ها زنده می شود  
اینجا در مرز خواب خاموشی ها گسیخته می شود  
ستاره ها می شکفتد و صخره ها را انتهای نیست  
پایان همه ی چشم ما در نیشهای نهفته ی لذت است  
و هر میوه بی به رگهای زندگی ریشه دوانده



دست خود را دراز می کنیم تا شاخه های نیایش را ببینیم  
تو آفتاب می شوی

و من خود را در تو می شویم  
خورشیدی دوباره طلوع می کند  
و طرح چهره بین بر آن می لغزد

مروا

برای حسین مجایی

برفراز خاک میهنم

روئیده ام ♦

به ضیافت رنگ رنگ باغ ♦

برگ سبز را

سرودی تازه کرده ام ♦

به برومندی ♦

ریشه در خوابهای بهاری گسترده ام ♦

برفراز خاک میهنم

دیر پائیده ام

پای در زنجیر رویش گستاخ علفها

ورگبار عطار آئین برگها

دیده ام

هیزم شکنان پیر را

که از شاخه های جوان تبر می کردند

در مایه های آبی جنگل ♦

گاریها

و گاریهارا

که بتاران میبردند ♦

صفوف منظم درختان مرده را

در صفوف نامنظم درختان نیم مرده ♦

برفراز خاک میهنم

سرکشیده ام

در تنگنای درختان انبوه

که آفتاب را  
چون رهائی ، به فراموشی سپرده بودند ،  
دیده ام

چنارتناور را  
که با هممه ی مردان بیشمار  
چه باشکوه ،  
فرومی افتاد ،

وعلف حقیر را  
که به سلامت ،  
از خاک برمی شد  
وبه سلامت ، زردروی ، درخاک میشد ،  
دیده ام چه بسیار

تن سبز تانک را  
در بستر حلاوت تابستان  
که پر بار میشد

و در زمستانش  
جز پیچسی مستانه ، نبود ،  
و سمور و سنجاب را  
دیده ام

که سبکسرانه ی اقلیم های گسترده ی حشرات را  
در می نوردیده اند  
از درختی به درخت دیگر ،

بر فراز خاک میهنم  
دیرمانده ام  
تن در برف و باران و آفتاب  
رها کرده ،

اینک زوال را

به مشتاقی ← چشم در راه مانده ام \*

من آسوده ام \*

فرسوده ام \*

من بوده ام

با یاد گارها و

تبرها و

سایه ها \*

و کد امین روز بود

از کد امین سال

تا چون شکوفه های نخستین بهارم

بر باد رفته ام ؟

جواد مجابی

۱۲ اردیبهشت

هرستون غمی که بشانه ام نشست

آینه آشکار کرد

و هر هویداشدن ، ستون پذیرشی دیگر شد ♦

هرسکوت بستوالی

هرسئوال بخشی

و هر خشم به سکوتی انجامید ♦

کسی در میانه نبود

قندیل آسمان کسی نشدیم

چنگی از تنهائی

تنهائی را می گرفت ♦

به چشمان آشنای تو

به تن پاکت

به لب نبوسیده — به تن ندیده ات رسیدم ♦

هرآینه به ترسی مهمان شدم ♦

رهی نه به بیراهه — نه به رستگاری

نه به گناه — نه به پرهیزکاری ♦♦♦

بدروازه های خوش آمدگو قفل می زند

و از فراز دیوارها تنها خنده ی کوتاهی

کسی رهنمونم نیست ♦



جوابی که میخواهم  
و خلائی که با رنجی پرده راس خالی مانده  
چیست؟

—  
در میانه ی اشک  
خنده بصورت می آورم  
و این آینه در روغ می آید \*

—  
چکاره ام که خود را بمیان آورم؟

—  
آینه ی تازه را سخت می پایم \*

فریدون معزی مقدم

برای م - آزاد و محمد حقوقی

آن پیرمرد کهنسال چوین  
که شعر می خواند  
گفت که می توان بهار را  
از صند و قهای کهن در آورد  
و چون جامه ی نویی  
بتن کرد \*

من می دیدم  
که مرد افلیجی  
که از صبح تا غروب  
به دیوار گلی پشت می داد  
و بآداب می نگریست  
آفتاب را  
به جنگ می خواند \*

همه ی پنجره های مرا گرفته اند  
چه در مدرسه  
و چه در شهر  
اما شاید بتوانم  
میان این معماری خاک  
( و نه چوینان )  
معماری آب

- معماری شهر -

که زود فرومی ریزد )  
پنجره ها را فرابخوانم  
و آواز کهن را  
در شب تاریک

بسرایم \*

+

آن پیرمرد نهنسال جوان  
هرچند که می گفت باران  
دیروقتی ست نبارد...  
خاک و من را  
به معماری پنجره ها برای خواند \*

مجید نفیسی

اه فهان ۹/۱/۴۵

♦♦♦ و شب بیداری  
همزمان با سفریك رود  
در سراپای تنم جاریست ♦  
و من اندیشه کنان چون لحظه  
ناگهان از همه آفاق گذر خواهم کرد ♦

—  
ای دریغا که من آن لحظه ی تردید شبم  
که بنومیدترین ذره ی تابنده ی نور  
بغروبی ابدی می خندد  
که میان شب طولانی من  
در گذرگاه زمین  
چهره ی سرخ افق راه مرا می بندد ♦

پرتو — نوری علا

---

اگر ساعت و آئینه بگویند !

---

۱

یکساعت مانده به قتل خورشید

چوبه‌ی دار را

باید

با گل سرخ شهامت آراست

و از کوچه‌های پشیمانی

باید

به خیابان پره‌بز شتافت \*

—

بادستهای یگانگویی باید

گل‌های نوایش را

در گلدان صمیمیت کاشت

و پای شمعدانی‌های محبت

باران صداقت افشاند

—

واژه‌های باور را

باید شناخت

و سلام را پرستش کرد

و برای آن

روزی هفتاد و یک رکعت نماز یقین خواند \*

۲

خنده‌ها را باید



در دفت‌رچه‌های یادگاری  
برای روزهای شك

و

ماهیان پرهیز را باید  
در حوضهای نجابت  
برای سالهای افسوس  
نگهداری کرد!

—

در باغهای توبه

باید

آبهای معصیت را جاری کرد  
باید نشست و سوره‌ئی از قرآن  
برای روح بی بقای پیامبران بی تجربه خواند  
و بقا را با قیمت ارزان خرید \*

۳

در باغچه‌های ذهن تنبلی کودکان

باید

گل‌های وسوسه کاشت

خرگوش‌های ترسورا

باید

با اعتماد قفس آشنا کرد \*

—

سپاهیان راستین دانش

کودکان متعجب را بگورستان خاطره بردند

تا نادانی را دفن کنند  
در تنبیح جنازه  
پدران بیکارانتخار شرکت داشتند \*

—

کودکان باسواد ما  
سیاست را  
در داشن عروسک آذر میدانند  
و پیشرفت را  
با ماشین کوکی دارا می شناسند \*

۴

خانه های کاغذی باور  
از بارانهای کدورت  
و باغهای سبزه زین  
از بادهای فراموشی  
در رهرا ساند  
باید اعتماد را خرید و بخانه آورد \*

—

دشته را باید  
با خیش مهربانی  
دوباره شخم زد  
و دانه ی همبستگی باشید \*

—

باید در آینه خندید  
چون آینه باید پذیرا بود

لحظه های عقیم را

باید

از انتظار ساعت

و

حقیقت شکننده ی آینه شناخت \*

م - طاهر نوکنده

چون تو در این عالمی که همه بر تو  
با تمام حس و شوخ و طعنه ای که

در تو نهفته است و در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

و تو در آن بی تو که در آن بی تو  
و تو در آن بی تو که در آن بی تو

(۵۹)

پائيز چشم من !  
 ای هر نیاز را بتانی سلايه گر  
 اينك مرا بيايب  
 اينك مرا كه گم نمده ام فخر خود بيايب  
 ديگر توان ماندن اينگونه پريزيب  
 بي خويش و غرق خويش  
 در من نمانده است  
 اينك غريب سرد در دست مرا بگير  
 حتى نگاه در بن چشمم شكسته است  
 هرسوي ، هرجهت ،  
 هرراه بسته است ،  
 يك لمن گاه خرد  
 بر ساحت زمين  
 پنداری از بلوغ نخستين نرسته است  
 - من در ترمج غمگين پيكرم  
 گاهی درون خويش  
 اندیشه ميکنم ! -  
 ای پهن دشت ، دست تو را من نیازمند  
 از من ، مرا بگير  
 تا حد مرگ خسته ام از خيز خاك راه  
 از بانگ هرنفس  
 از هر طپیدن اندوهين نبض .

دست مرا بگیر  
ای هرد و چشم خسته ی تو ، در بسط راه  
فانوس روشنم +

صفورا - نیری

(۶۱)

(۶۲)



---

غروب بر شتیقه ای آبی

---

من از زمانه ی پیردین گل مرورید

جمجمه ات را - غواص! -

بر سطح نك نشانده ام +

با طبل مرگ گوش ماهی ها

جمجمه ات را - غواص! -

اینك برای خاطره برمی دارم +

ای نفس آبی ی پس رفتی من +

ای موج!

ای تلاش موج و نفس!

بر شما +

ای خیرگی های سرب زهن زمان!

غروب خاکستری ست که افشان است

وینك خورشید

که زیرمیگاری خود را یافته ست!

اندام آب را

باساقه ی ظریف و ذهنی يك موج

در استخوان نرم ماهی

لرزان می بینم +

يك ماهی +

تنها +

تنها تر از ماه +

گویا برای دیدن همزاد نام خویش  
سر بیرون می آورد از آب \*

ای نامهای در رعد و برق و باد!

زورق بی سرانجام دنیا را

نامی دگر دهید

نامی کز آن

بر آرم سامانی

نامی که سایه بین بر آرم

از میوه

از درخت \*\*\*

دن از زمانه ی پرتنین گل مروارید

جمجمه ات را - غواص! -

بر سطح نمک می نشانم

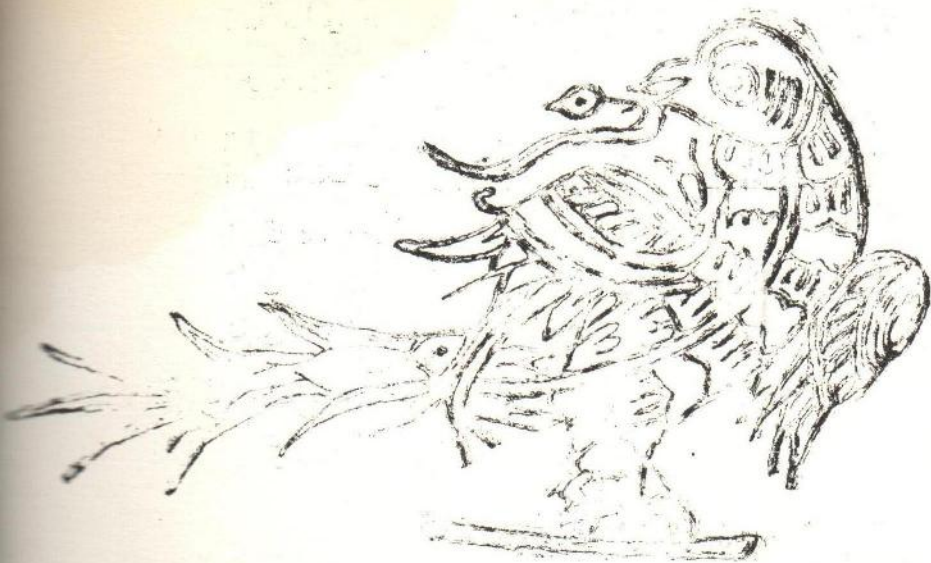
تنهاترا از ماه ،

برای دیدن همزاد نام خویش

از آب

سر بیرون آری \*

اسماعیل ید الهی

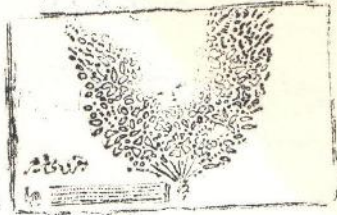


۳  
بشرم

۵ شعر از گيوم آبريش

۶ شعر از پيل الوار

۴ شعر از فرديسيون البتس



اینج شهر از گیوه آه و این سر

مسافر

به : فرنان فلوره

بگشا این دری که با گریه بر آن می کوبم

ز زنی تغییر پذیر است چون ارپ ( ۱ )

توانبوهی ی ابران را می نگرستی که فرود می آمد  
با ناوی یتیم به تب های آتی  
و آیا از این همه افسوس از این همه پشیمانی  
بیاد داری

خمیده ماهیان مبهم گل های برآب  
شبی دریا بود  
ورودها در آن می پراکند

بیادش دارم بیادش دارم هنوز

شبى خانه گزیدم به مسافرخانه بی غمین

نزدیک به باغ لوکزامبورگ

مسیحی درته تالار می پرید

یکی راسویی داشت

آن یک خارپشتی

ورق می باختند

و تو از یادم برده پردی

بیاد داری یتیم خانه ی دراز ایستگاه هارا

شهرها در نوشتیم که سراسر روز می چرخیدند

و خورشید روزها را به شب بالا می آوردند

ای دریانوردان ای اندوهگین زنان و شمایاوران من

بیاد آرید

دو دریانورد که هرگز ترک هم نگفته بودند

دو دریانورد که هرگز با هم سخنی نرانده بودند

جوانترشان به پها و امتنان و مرد

ای شمایاوران عزیز

زنگهای برفی ایستگاه ها آواز زنان دروگر

بارکش یک فصاب فوج کوچه های بیشمار

سوار نظام پل ها شبهای کبود الکل

شهرها که من دیدم چون دیوانگان می زیستند



بیاد داری از حومه ها و از گلّه ی نالان چشم اندازها

سروها زیرماه سایه می افکند  
آن شب گوش فرامی دادم در افول تابستان  
با پرنده یی بی رمق و همواره خشمگین  
و با صدای جاودانی رودی پهنور و تاریک

لیک آنان به حال مرگ می گردانند سوی خور  
همه ی دید هاشان را همه ی دیده های همه ی دیده  
( هاشان را )

کرانها خلوت و آکنده از علفهای خاموش بود  
و کوهسار آنسوی کرانه بس تابناک

آن گاه بی هیاهو بی آن که بتوان جان داری دید  
از جوارکوه سایه های زنده نیمرخ گذر کردند  
یا ناهان چهره های مبهم شان را گردانند  
و سایه ی نیزه هاشان را به پیش نگهداشتند

سایه هایی که فراز کوه برهم عمود شده بودند  
عظیم می گشتند یا گهگاه به ناگهان کاستی می گرفتند  
و این سایه های ریشو انسان وار می گریستند  
همچنان که گام به گام بر کوهسار تابناک می سُریدند

پس که را می شناسی از این عکس های کهنه  
بیاد داری از روزی که زنبور - عسلی به آتش افتاد  
بیاد داری در پایان تابستان بود

دود زیا نورث که هرگز ترنوا هم نگفته بودند  
مهرشان زنجیری آهنین بگردن داشت  
جوانترشان گیسوان بورش را می بافت

بگشا این دری که با گریه بر آن می کوبم

زندگی تغییر پذیر است چون اریپ

به : پیکاسو

بهار نامزدان سست پیمان را به پرسه می برد  
 و درازمانی می گذارد تا پره های آبی فروریزد  
 به جنبش سرو که پرنده ی آبی آشیان بر آن دارد

نسترن ها را سپیده دمان میرمی گرفته ست  
 فردا می آید به چیدن شب بوها

تا بنهد به آشیان کبوترانی که نشان کرده ست  
 از برای کبوتری که امشب چون روح القدس می نماید

پسین آمدگان در خرد بیشه ی لیمو  
 با سستی که دوست می داریم دل باختند  
 روستاهای دور به پلک هاشان مانده ست  
 و لا بلا ی لیمو بن ها آویخته دل هاشان

سرانجام یا اینم عقارت خود را بامن مقرر آمدند  
من اختران را به جامه های سرشار می نوشیدم  
ملکی آن گاه که خنتم  
بره هارا با ثبانات آغل های غمین از میان برداشت  
یوزباشیان ناراستین با خویش سرکه می بردند  
و مسکینان بد زخم از خوردن فرغیون (۲) پای می گرفتند  
از اختران بیداری هیچ يك را نمی شناسم  
چراغهای گاز شعله می خود را به ماهتاب می شاشیدند  
مده کشان نانوس مرگ می نواختند بالیوانهای آجیو  
در تابش شمع ها آشفته فرومی ریخت  
بیشه ها بر آن همه دامان غبارآلود  
زائوان نقابدار برخاستن را جشن می گرفتند  
شهر آن شب به مجمع الجزایری می مانست  
زنان عشقه می خوراستند و مردانگی  
وتیره ای تیره بود بیاد می آرم  
سایه های گذران هرگز زیبا نبودند

دیگر به خود نیز دل نمی سوزم  
شکنجه ی خاموشی خود را نتوانم گفتن  
آن همه واژه که به گفتن داشتم ستاره شده اند  
ایکاری (۳) می کوشد تا به هریک از چشمانم برآید  
و من حامل خورشیدها به مرکز دوسحابی می سوزم  
من چه کردم با جانوران الهیات هوش  
پیش از این بازگشتند مردگان تا مرا بپرستند  
و من چشم براه پایان جهان بودم  
لیک پایان من صغیرزان چون کولاکی فرامی رسید



من دل ایزد داشته ام تا به پس بنگرم  
لاشه ی ریزان - من  
راه مرا می نماید و بر آن می گریم  
برخی شان می پوشید به کلیساهای ایتالیائی  
یا در بیشه های کرچک لیمو  
که شکوفا می شوند و بار می دهد  
با هم و به در موسم  
روزان دگر پیش از مرگ در می کرده ها گریستند  
آن جا که غزل ها پرشور حلقه می زد  
در چشمان زنی که شعر می پرداخت  
و گلها که برایی هنوز می شکوف  
در باغ خاطره ی من

درگذرید از نادانی من  
درگذرید که دیگر بازی کهنه ی اشعار را نمی دانم  
دیگر هیچ نمی دانم و تنها مهر می وزم  
گلها در چشمانم دیگر بار شعله می گردد  
ایزدانه می اندیشم  
ولبختند می زخم بر همه ی هست ها که نیافریدم  
لیک اگر زمانی می رسید که سایه یی سرانجام استوار  
تکثیر می یافت با صورت پذیرفتن گونه گونی ی مؤکد عشقم  
من ستایشگر اثرم می بودم

من برسکون یکشنبه می نگرم  
وستایشگر کاهلیم  
چگونه بکاهم چگونه  
از دانشی به نهایت خرد  
که ادراکم بر من بار می کند  
یکی به گوه های من ماند به سپهر  
به شهرهای دلدارم  
به فصل های ماند  
سر بریده می زید و سرش خورشید است  
وماه گردن بریده ی او  
می خواستم شوری بی پایان بیازمایم  
غول شنوائیم می غری و می گری  
تندر همان گیسوان توست  
و پنجه های نو آواز پرندگان را تکرار می کند  
بساوایی غول آسا به درون من خزیده و مسموم می کُندم  
دیدگانم دور از من به شناست  
اختران دست ناخورده آموزگاران بی امتحان مند  
سر جانورد درد ها نشسته به گل  
و غول زیباترین  
که طعم دهمست (۱۷) داشت اندوهناک می گردد

سرانجام دیگر دروغ ها به هر اسم نمی برد  
این ماه است که چون نیمرو سرخ می شود  
به زودی این یاره ی آب چکه ها زن مغروق را می آرید  
این دسته گل مصائب عیسانی من است  
که مهرآمیزد و تاج خار تقدیم می کند  
کوی ها از باران دوش نمناک است  
فرشتگان کوشا به سرایم کار می کنند  
اندوه و ماه خواهد مرد

بام تا شام

بام تا شام آواز خوانان راه رفته ام

بانویی خم شده از پنجره اش زمانی دراز مرا نگر بسته  
آواز خوانان دور گشته ام

در خم کوچه ملا حانی دیدم  
که به آهنگ آکوردین گردن برهنه می رقصیدند  
من هرچه را به آفتاب داده ام  
هرچه مگر سایه ی خود

ناوهای لاروب انگاه بارها پربان نیم مرده ی دریا  
سه دکل در افق مه آلود فرومی رفت  
بادها تاج انومیا (۴) بر سر پسین دم برآورده اند  
ای باکره ای نشانه ی ماه سومین



رهبانانِ شعله ور در میان شما می سوزم  
با هم ای مولای بزرگ پیشگویی کنیم  
آتشی خواستنتیم که خود را برایتان غذا می سازد  
و در توفشغشه ها می چرخد ای شب ای شب زیبا

گره های گشاده به یک شعله ی آزاده ی شور  
کای چهل ساله مردگان نقسم خاموش خواهد ساخت  
بدبختی و افتخار را نشانه می روم با مرگم  
چون هدف گرفتن پرنده ی کانتن (۵)

تردید ای پرنده ی منقوش ظاهری آن گاه که سرنگون  
( می شدید )

آفتاب و عشق به روستا می رقصیدند  
و کودن شکرلب تو به جامه ی خوش یا بد  
آشیان شهامت این هیمه را بنا کرده اند

بادیدن درفش‌ها بامدادان امروز با خویش نگفتم

این جامه‌ی دارای نداران است  
نه شرم‌آزادی خواهی می خواهد در دوش راز من ببوشاند  
نه آزادی به استایش درآمده انگیزه‌ی آن می شود که اینک  
( همه تقلید می کنند )

برگهای آزادی گیاهی ای تنها آزادی زمینی  
نه خانه‌ها گر از این می گیرد که آدمهای روند تا دیگر با زنگردند  
نه این دستان آشفته فرا برای ماهمگی کار خواهد کرد  
نه حتی آن کسان رابه دار آویختند که نمی توانستند از زندگی  
( بهره‌ی ببرند )

نه حتی دنیا را با گرفتن باستی (۶) نومی کنند  
می دانم این تنها با کسانی ست که در شعر حقی دارند  
پاریس رابه پرچم آراستند از این که دوستم آندره سالمون (۷)  
( بدانجا میزاد (۸) می کند )

با هم آشنا شدیم در سردای نفرین شده  
به روزگاران جوانی

هر دو دود می کردیم و هر دو بد جامه بودیم چشم بد میدان سپیده  
شیفته شیفته‌ی همان گفته‌ها که باید معناهای دیگری بیابد  
فریفتگان فریفتگان کودکان بد بخت که هنوز خنده کردن نمی  
( دانستید )

میزود و جام مختصری شد که بسین نگاه ارفه (۹) را بر ما افکند  
جام‌ها افتاد شکست

و آموختیم که بخندیم

آن گاه گذشتیم ما زائران گمراهی  
از میان کوی ها از میان کشورها از میان خرد  
دیگر باره دیدمش بر کرانه ی رودی که انیلیا ( ۱۰ ) بر آن شناور بود  
که همچنان سپید از میان نیلوفرها بر آب می گذشت  
از میان هاملت ( ۱۱ ) های رنگ پریده  
برنی لبکی که آهنگ های جنون می نواخت  
دیگر باره دیدمش در کنار موزیکی ( ۱۲ ) روبه مرگ که رستگاری ی  
( جاوید می شمرد )

ستایش کنان برف را چون زنان برهنه  
بازدیدمش به این می پرداخت یاب به آن باختار همان گفته ها  
که چهره ی کودکان را دیگرگونه می سازد و من این همه را میگویم  
یاد بود و آینده از این که دوستم آندره سالمون میزاد می کند

—  
بشور آیییم نه از آن که دوستیمان چونان رودی بود که مارا بارور  
( ساخت )

چون زمین کرانه که برکتش خوراکی ست همگی به آرزوی آن  
نه از این که جامه مان دیگر بار نگاه ارفه ی روبه مرگ را  
( بر ما می افکند )

نه از این که چنان بزرگ شدیم تا بسیاری بتوانند چشمه مان را  
( با ستارگان درهم آمیزند )

نه از این که درفشها به پنجره های همشهریان می خورد که  
( صد سال است شادی می کنند از این زندگی و از این  
( چیزهای کوچکی که بدست آورده اند و نمی گذارند از دست  
( برود )

نه از این که چون پی بر شعر ریخته ایم دارای حقوقی هستیم  
( بر همه ی سخنانی که گیتی را می سازد و درهم می ریزد )

نه از این که می توانیم بگیریم بی ریشخند و این که می دانیم  
( چگونه بخندیم )

نه از این که دود می کنیم و می نوشیم چونان روزگاران پیش  
بشور آئیم از این که راهنمای آتش و سرایندگان  
مهر که فرامی گردد همه چون روشنی

همه ی پهنه ی مسترگ را میان ستارگان و اختران  
مهر خواستار است که امروز و تم آندره سالمون میزاد کند

به : پیل -- ناپلئون روانار

من افکنده ام در آتشِ بزرگوار  
 که باخویش می برم و می پرستمش  
 بادستهای زنده و از همان آتش  
 این گذشته را این سرمرده هارا  
 شعله آنچه می کنم که تو خواهی

تاختِ ناگهانیِ اختران  
 چون همان است که باید بشود  
 می آمیزد با شیشه ی نرینه گون  
 دل دُلان (۱۳) در ایلخی هاشان  
 و با بزرگ ناله های گیاهی

کو سر این همه داشتن  
 کو خدای جوانی من  
 عشق بد شده ست  
 انسان که در اخگر شعله ها باز می گیرد  
 روان من به آفتاب برهنه می شود

در دشت رسته شعله ها  
 دل هامان به لیمو بن آویخته ست  
 سرهای بریده که بر من شوریده وار آفرین گویند  
 و اختران که خونشان می آید  
 نیستند بجز سرزنها



روا که بر شهر سنجاق شده است  
آن جا تو را چون جامه یی استوار می سازد  
بسوی آنفیوزِ رام (۱۴) که می روی  
برخود هموار مکنی همه ی لحن های گیرایی  
که به سنگ ها چستی می بخشد

من در اخگر تویی پرستش آمیزگر می گیرم  
و دست گرایندگان آن جا باز می راندم گونه گون  
و بیشمار

تکه های شهیدان مثله کنار من می سوزد  
دور کنید از آتش رخسندده استخوانها را  
من جاودانگی را بسنده ام تا آتش کیف هایم را نگاهدارم  
و پیرندگان پناه چهره ی منند و پناه خورشید با بفا ایشان

ای یاد بود چه تباران که در بحران ها از دست رفت  
از تندیها (۱۵) تا اقصی های فروزان نیک بختی من  
و مگر ماران بجز گردن قوه‌هایند  
که جاودانه بودند و آواز خوان نبودند  
این است زندگی دیگر باره ی من  
ناوهای بزرگ می روند و بازی روند  
دست خود را دیگر بار به دریا بار فرو می برم

این سفینه ی من است و زندگی دیگر باره ام  
شعله های عظیم است  
دیگر هیچ اشتراکی نیست میان من و آنها که  
بیم از سوختگی ها دارند

در فرود باغهای پیچان فراتر از این همه آسمان جنبنده  
از بلندی‌ها که روشنی در آن جا می‌اندیشد  
آینده‌ی روی پوشیده شعله‌ور از آسمانها درگذراست

من در انتظار هر آنچه‌ام که تو خواهی دوست من

بسختی می‌آرم جشن دیگر جامگی یزدان را بنگرم

هنگام که در افق جزیره‌ی آرزو به آب گراید

آنسوی جوما بازیگاهی برپاست  
که کرم زمیر (۱۶) بی هیچ افزاری پی ریخت  
پس خورشید با آمد پرتو افکند به میدانهای  
شهری دریایی که بسوی بالا پدیدار گشته ست  
بر بامهایش کبوتران فرسوده می‌آرمید

و گله‌ی ابوالهول به ابوالهولگاه بازی می‌گردند  
به گام کوتاه از خواهد شنود آواز شبان را در همه‌ی  
(زندگی)

بدان بر بازیگاه بی ریخته با آتش پایدار  
چون اخترانی که «تهو» از آنان تغذیه می‌کند

و اینک بازی

و همیشه بر آرام کرسیم نشسته‌ام  
سرم زانوائم آرنجهایم پنج پرستاره‌یی بیهوده  
شعله‌ها بر من چون برگها رسته ست

بازیگران نانسانی جانوران تازه ی روشن

بر انسانهای رام فرمان می رانند

زمین

ای گسیخته که رودها رفو کرده ند

دوسترمی داشتم روزوشبه به آرا را گاهان  
خواستار این باشم که بدانم تا آن که بدانجام بدرد

من رام پیشوای نشانه ی پائیزم  
میوه هارا پویان، عطرش می دارم و گلهارا ناخوش  
افسوس یکایک بوسه هارا می خورم که دادم  
چونان گرد ریش، چوب تکانه که دردهای خود به باد گوید

پائیز همیشه ی من ای نصل پنداری من  
دستهای دلداران پیشین، بر زمینت پراکنده ست  
همسری درپ، من می آید این سایه ی مقدر من است  
امشب کبوتران، به بسین، پرواز خود می روند

از: الکحل

ترجمه ز: ا. اسفندیاری و فریدون رهنما



(۱) اریپ Euripe

تنگه ی کوچکی است بین جزیره ی Eubée و Béotie  
روایتی است که ارسطو در آن فرق شده است \*

(۲) فرفیون ( به فتح ف ) در برابر Epurge ، نام گیاهی  
که مسهل است بسیار قوی \*

(۳) ایکار icare ( اساطیر )

پسر Dédale که با او از جزیره ی Crète گریخت بوسیله  
بالهایی که از پرهای پرندگان ساخته بود و با موم بخود وصل  
کرده بود ؛ چندان که به خورشید نزدیک شد ، موم آب شد  
و بالهایش جدا شدند و او در دریای Egée پرت شد و هلاک

(۴) آنومیا در برابر Anémone ، همان « شقایق نعمانی »  
است \*

(۵) کانتن Quintaine ، مانکنی است که بر محور

گردانی سوار شده و چوبی بدست دارد ، آنچنان که اگر با  
نیزه ی ناشیانه هدفش قرار دهند ، بر محور خود چرخ میزند ،  
بر می گردد ، و ضربه ی بر پشت ضارب وارد میکند \*

(۶) باستی ( بایاء مشدد ) Bastille

زندان و قلعه ی معروف قدیمی در پاریس \*

(۸) میزاد، بمعنای نکاح و عروسی است. و میزد یا میگزدا « جشن میزاد » همان « جشن عروسی » را گویند. (فرنود سار)

(۹) ارفه Orphée (اساطیر)

پسر Oeagre پادشاه Thrace بزرگترین موسیقیدان زمان باستان. و میوزها آهنگهای چندان دل انگیز بود که حیوانات و بشر، سببیت خود را از دست می دادند و در وی گرد می آمدند. چمن که زن ثوریدیس را در همان روز عروسی مار گزیده برد، ارفه بد و زخ رفت و با آواز خود رب النوعهای - دوزخ را چنان مسحور کرد که پذیرفتند زنی را به او پس دهند بشرط این که تا از حدود دوزخ پای بیرون نگذارد، پشت خود را نگاه نکند. اما ارفه گوش نکرد و زن ثوریدیس را برای آخرین بار دید و زئوس بر او قهر گرفت چنان که به صاعقه یی از پای در آورد.

(۱۰) افینیا Ophelia معشوقه ی هاملت، قهرمان

نمایشنامه یی هم مین نام از شکسپیر.

(۱۱) هاملت Hamlet قهرمان اول نمایشنامه هاملت از

شکسپیر.

(۱۲) موژیک (Moujik) دهقان روسی را گویند.

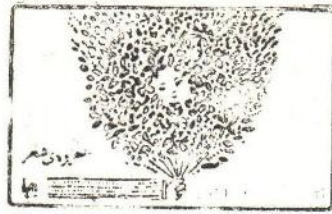
(۱۳) دلدا، را بسبب شکل ظاهری، گویا اول بار مترجم دیگری در بوابر Centaure (آدم - اسب) آورده است.

( ۱۴ ) آمفیون Amphion ( اساطیر )  
آمفیون ، پسر زئوس و آنتیوپ ، شاعرو موسیقیدان بود و حصار -  
های Thèbes را هم او بود که بنا کرد .  
آمفیون را آپولینر با حرف اول ، کوچک نوشته و شاید که  
خواستنه جنبه ی خاص را از آن بگیرد .

( ۱۵ ) تنداریدها Tyndarides  
اسم خانوادگی Pollux و Castor  
و Hèlène: فرزندان Tyndere  
Clytemnestre

( ۱۶ ) توضیحی برای زمیر ( Zamir ) در لغت نامه هایی  
که در دسترس بود یافت نشد .

( ۱۷ ) دهمست ، همان ، درخت غارو ، یا ، غارین ، میباشد .



چهار شعر از پیل الوار

---

عشق من

---

عشق من برای شکل بخشیدن به آرزوهایم  
لبهای تو را پر آسمان واژه های نهاد چون اختری  
بوسه های تو در شب زنده  
و اثر بازوانت بگرد من  
چون شعله یی به نشانه ی پیروزی  
روپاهای من در این دنیاست  
روشی و جاودان  
و آن گاه که تو آن جا نیستی  
من خواب می بینم که هفته ام ، خواب می بینم که خواب  
( می بینم )



سخت جوان ، بازوانم را بروی پاکی گنودم . تنه‌ازدن بالهایی بود در آسمان جاودانگیم ، تنه‌ازدن قلبی عاشق بود که درد و پستان فتح شده تپشی دارد ، من دیگر نمی توانستم بیافتم .  
دوستدار عشق ، درحقیقت ، روشنایی خیره ام می سازد .  
از آن چندان در خود نگاه می دارم که برشب بنگرم ، تمام شب ، تمام شبها .

دوشیزگان همه گوناگونند ، من همیشه خواب دوشیزه بی بی را می بینم .

در مدرسه ، او جلوی من است برنیمکتی ، با رویوشی سیاه ، آن گاه که برمی گردد تا از من جواب مسئله بی را بپرسد ، بی گناهی چشمانش مرا شرمسار می کند ، چندان که به رحم برآشفتگیم ، او بازوانش را دور گردنم می اندازد .

به جایی دیگر ، او مرا ترك می کند ، او به يك كشتی سوار می شود ، ما بیش و کم بهم بیگانه ایم ، اما جوانی او آنقدر بزرگ است که بوسه اش اصلا مرا به شگفت نمی آورد . . .

روزگاری ، دنیا به پایان می رفت و ما از عشق خویش هیچ نمی دانستیم ، او با حرکات آرام و نوازش آمیز سرش ، لبهای مرا می جست ، من براستی آن شب پنداشتم که او را به روز خواهم رساند .

و این همیشه همان اعتراف است ، همان جوانی ، همان چشمان ناب ، همان حرکات معصوم بازوان او دور گردن من ، همان نوازش ، همان فاش سازی ، اما هرگز همان زن نیست .

ورق هاگفته اند که من او را در زندگی خواهم دید ، اما بی آن که بشناسمش .

دوستدار عشق .



بد رود غم

سلام غم

تو در خدا و ط سقف ثبت گشته یی

تو در چشمانی که من دوست می دارم ثبت گشته یی

تو کاملاً بد بختی نیستی

چرا که فقیرترین لبها اعلا هت می دارند

بایک لبخند

سلام غم

ای عشق تن های دوست داشتی

ای توانائی عشق

که مهربانیت پدیدار می شود

چون غولی بی تن

ای سرب زوک

غم ، ای چهره ی زیبا

آرزویی ندارم جز دوست داشتن

آرزویی ندارم جز دوست داشتن  
توفانی که دره را می آتبارد  
يك ماهی که رودخانه را

تورا باندازه ی تنهائیم آفریدم  
جهانی کامل تا خود را پنهان سازد  
از روزان و شبان ، تا پی بهم برند

تا به چشمانت دیگر هیچ نبینم  
جز آنچه که من از تومی پندارم  
و جهانی به تصویر تو

و روزان و شبان که پلك های تو تنظیم می کند

ترجمه ی : ا + ب



د و شعر از نود یسیوس الیتیس

---

## پیکرتابستان

---

زمانی دراز گذشته بر آن زمان که پسین باران بگوش آمد  
بر فراز موران و مارمولکان  
خورشید اکنون جاردانه می سوزد  
میوه دهان خویش را رنگ می زند  
منغذها به خاک نرم نرمک می گشاید  
و کنار آب که در عجاا می چکد  
گیاهی عظیم ، چشم در چشم خورشید می دوزد

کیست آن که آریده بر سواحل آنسوی

بر پشت رها گشته ، برگهای نقره سوز زیتون را دود میکند ؟

زنجرگان در گوشه های او ، گرم می رویند

موران بر سینه می او بر سر کار

مارمولکان در علف حنره های بازویش می سرنند

و سبک وار بر چابک پاهایش می غلتد خیزابی

که فرسوده ست دریاپری ی کوچکی که می خواند :

«ای پیرتابستان ، سوخته ، عریان

رفته رفته به چربی و نمک سوده  
بدن خاره و بیزاری ی دل  
باد آشویگر کلان به گیس، جگنی  
نفس ریحان روی کزه ی شرمگاهی ی پیر جعد  
آکنده از ستارگان و سوزنهای کاجها  
ای تن ، ظرف عمیق روز !

می آید بارانهای ملایم و تگرگی سخت  
زمین می گذرد ، ریخته در پنجه های باد شمال  
که لجه هارا به خیزابهای خشماگین ، تاریک و تار می سازد .  
تپه ها در پستانهای متراکم ابران غوطه می خورد  
اما در پس این همه ، تویی خیال می خندی  
و لحظه ی بی مرگ خویش را دوباره می یابی  
همانگونه که خورشید تورا دوباره بر سواحل شن پوش می یابد  
همانگونه که آسمان تورا دوباره در تند رستی ی عریانت می یابد .»



این باد که در میان درختان به درنگ می کند  
این شته که تا کجا را می مکد  
این سنگی که پس از پوست خود ، کژدم ، می پوشد  
و این خرمن ها ، بر زمین خرمن کوبی  
که غولهایند به چشمان کودکان پابرهنه ی کوچک .

تصاویر روزرستاخیز  
بر دیوارهایی که درختان کاج به انگشت خراشیده ند  
این پنجه - آب که بر پشت ، ظهر را حمل می کند  
و زنجره ها ، زنجره های در گوشهای درختان .

تابستان بزرگ گچ  
تابستان بزرگ چربنبه  
باد بانهای سرخ در ورزش تند باد خم می شوند  
بر جانوران سپید کف دریا ، اسفنج ها  
آگوردنهای خارها .  
از انگشتان حتی ماهیگیران بد ، فرود می آیند  
باد بانهای مغرور ، بر خداوط ماهیگیر خورشید .

هیچکس سرنوشت ما را نخواهد گفت ، همین است و بس .  
ما خود سرنوشت خورشید را باز خواهیم گفت ، همین است و بس .



کاوافی ، سفریس ، الیتیس و گاتسوس ، چهار  
شاعر نامدار یونانی اند . سفریس را از پیش اندکی  
می شناسیم و می دانیم جایزه ی نوبل هم برده  
است . کاوافی نیز به نسل سفریس تعلق دارد  
اما او را در ایران نمی شناسیم و امید است در  
آینده اشعاری از او در این جزوه نقل شود .  
دو شاعر دیگر به نسلی نوتر تعلق دارند و دنیا  
اکنون رفته رفته ایشان را می شناسد .  
ژودیسیوس الیتیس در جزیره ی کرت بسال  
۱۹۱۱ در خانواده ی مشهور و مرفه الحال -  
بدنیا آمد . حقوق و علوم سیاسی را در دانشکده  
آتن و دوره ی زبان شناسی را در پاریس -  
پایان رساند . سالهای بسیاری را در فرانسه  
گذرانده است و در ۱۹۶۱ سفر به امریکا کرده  
هم اکنون او در آتن بسر می برد .  
برای این شماره ی جزوه ی شعر ، ۴ شعرا را  
او در نظر گرفته شده و آماده گردیده بود که  
بعلت کمی جا فقط توانستیم دو شعر از او  
بچاپ رسانیم ، دو شعر دیگر می ماند برای  
برای شماره های آینده ی جزوه ی شعر .

از همه ی شعرا که علاقمندند آثارشان در جزوه های آینده ی  
شعر به چاپ رسد و نیز از دوستان شهرستانی که

می خواهند جزوه ی شعر برایشان ارسال گردد خواهشمندست  
با این نشانی مکاتبه فرمایند :

لاله زارنو - نوجه ی پشت سینما تاج - شماره ی ۱۴ -  
اسماعیل نوری علاء

توضیح :

لطفاً دواستباهه پیرا در جزوه ی او شعر - در شعر  
پیژن الهو - تصحیح فرمائید :

صفحه ی ۱۲ خط بهارم که بوده : « و از آسمان خدا  
آبی تراست » و اینطور تصحیح شود : « و از آسمانی بی خدا  
آبی تراست » همچنین صفحه ی ۱۲ خط شانزد هم  
« خروسان » اشتباهها « خرو » چاپ شده !

طرح روی جلد و اجرای آن از : آتلیه گرافیک - کوچه ی  
برلن - ساختمان ۵۲ - طبقه ی اول - تلفن ۳۲۸۹۵



